# زندگی نامه ی پریشا دخت شعر آدمیزادان

# فروغ فرخزاد





Behrouz Jalali

فهرست مطالب

بزرگ بود

و از اهالی امروز بود

و با تمام افق های باز نسبت داشت

و لحن آب و زمین را چه خوب می فهمید [1]

هر چند فروغ گفته است : «حرف زدن در این مورد[شرح حال زندگی شخصی] به نظر من یک کار خسته کننده و بی فایده است.این یک واقعیت است که هر آدمی که به دنیا می آید بالاخره یک تاریخ تولدی دارد، اهل شهر یا دهی است، توی مدرسه ای درس خوانده یک مشت اتفاقات قرار دادی و خیلی معمولی توی زندگیش افتاده که بالاخره برای همه می افتد،مثل توی حوض افتادن دورهِ بچگی یا مثلا تقلب کردن دوره ی مدرسه، عاشق شدن دوره ی جوانی، عروسی کردن و از این جور چیزها.»[2] اما شناخت فراز و نشیب زندگانی هر شاعر، امر لازمی است، مخصوصا شاعر امروز که در اشعارش جای پای لحظات زندگی شخصی اش کم نیست بلکه در یک چشم انداز بسیار زیاد هم است ...

فروغ فرخزاد در هشتم دی ماه 1313 در تهران چشم به دنیایی گشود که دنیای او نبود،دنیای دیگرانی بود که سرنوشت او و هم روزگاران او را رقم می زنند.دوران کودکیش در خانه ای گذشت که شغل نظامی گری پدر، رنگی از خشونت و حاکمیت مطلق به آن بخشیده بود: «چهره ی پدر همیشه از یک خشونت عجیب مردانه پر بود.او تلخ تلخ ، سرد سرد و خشن خشن بود.یک سرباز واقعی با یک چهره ی قراردادی. یادم می آید به محض اینکه صدای مهمیز چکمه هایش بلند می شد.همه ی ما از حالی که بودیم بیرون می آمدیم و خودمان را از دیدرس و دسترس او خارج می کردیم.ولی همین پدر خشن گاهگاهی که به خود می آمد و ماسک از چهره اش فرو می افتاد با شدیدترین احساسات ما را در آغوش میگرفت و زیباترین اشکها از گوشه ی چشمش سرازیر می شد.پدر عاشق شعر بود و هست. تمام خانه را به کتابخانه تبدیل کرده بود و هنوز هم تعدادی از آن کتابها با بی نظمی در اتاق خاک گرفته اش انباشته شده است.»[3] مادر فروغ زنی ساده دل بود و از نظر زمانی در گذشته می زیست. «مادر یک زن به تمام معنی بود.زنی ساده دل،کودک وار وخوش باور. زنی که قدرت شناخت بدی ها را نداشت و همه ی دنیا و آدم هایش را در قالب خوبی می دید، زنی آویخته به تمام سنت ها و قرار داد ها.»[4] فروغ برادارنی به نامهای امیر مسعود, مهرداد, مهران و فریدون داشت و خواهرانی به نامهای پوران و گلوریا. فروغ چهارمین فرزند این خانواده بود.

کودکی فروغ در دنیای قصه ها گذشت : «پدر بزرگمان قصه های قشنگی می دانست و فروغ یک لحظه پدر بزرگ را آرام نمی گذاشت.به قصه ها که گوش می داد دچار احوال مالیخولیایی خاصی می شد.»[5] نور و عروسک، نسیم و پرنده و روشنی و آب،لحظه های کودکی او را سرشار می کردند به گونه ای که بعد ها در لابه لای لباس ها و دفتر های کودکانه اش در جستجوی زمان گمشده ی کودکی بود :

«برای من هنوز هم که دوران کودکی و جوانی (از نظر روحی) را پشت سر گذاشته ام و از بسیاری از احساساتی که دیگران معتقد بودند عامل بروزش تنها کودکی و نپختگی است تهی شده ام خیلی چیزها وجود دارد که با وجود جنبه ی خنده آور ظاهرش مرا به شدت تکان میدهد. هنوز که هنوز است وقتی اوایل پاییز هر سال مادرم لباس های زمستانی بچه ها را بیرون می آورد تا به قول خودش آفتاب دهد،دیدن لباسهای کودکیم که مادرم به حفظ آنها علاقه دارد,جستجو در جیبهای آنها و پیدا کردن نخود چی یا کشمش گندیده ای که غالبا در ته جیب ها وجود دارد، در من حالت عجیبی ایجاد می کند.

ناگهان خود را همان قدر کوچک و معصوم و بی خیال میبینم و چند دانه گندم و شاهدانه که با کرک های ته جیب مخلوط شده مرا به گذشته ی خیلی دوری بر می گرداند و آن احساسات لطیف و شاد کودکانه را در من بیدار می کند. هنوز دفترچه های مشق کلاس دوم و سوم دبستانم را دارم.تمام ثروت مرا کاغذهای باطله ای تشکیل می دهد که در طول سالها جمع کرده و هر کجا که می روم با خود میبرم.از دیدن هر یک از آنها به یاد یکی از روزهای از دست رفته ی زندگیم می افتم و مثل این است که همه چیز برایم دوباره تجدید می شود.»[6]

پدر فروغ – سرهنگ محمد فرخزاد - به اقتضای شغل خود روش خاصی را در تربیت فرزندان خود اجرا میکرد ،او علاقه ی بسیار داشت تا آنها را همچون سربازان ارتش به سختی عادت دهد:

«پدرم ما را از کودکی به آنچه که سختی نام دارد عادت داده است.ما در پتوهای سربازی خوابیده و بزرگ شده ایم.در حالی که در خانه ی ما پتوهای اعلا و نرم هم یافت می شدند.من یادم هست وقتی که به دبستان میرفتم تمام تعطیلات تابستان را با برادرم در خانه می نشستم و کتابهای قدیمی و بی مصرف و روزنامه های باطله را تبدیل به پاکت میکردیم و نوکر ما پاکت ها را به مغازه ها می فروخت و هر قدر پول از این راه در می آوردیم به غیر از پول توجیبی که پدر به ما میداد اجازه داشتیم که به هر مصرفی که دلمان می خواهد برسانیم. پدرم به این ترتیب می خواست به ما بفهماند که : کار عار نیست و کسی که بتواند از بازوی خودش نان بخورد حق دارد که آقای خودش باشد و همیشه سرش را بلند نگه دارد. در حالی که ما هیچ احتیاجی به کار کردن نداشتیم و تا آنجا که به یاد دارم او همیشه وسایل زندگی و تحصیل ما را به نحو شایسته ای فراهم میکرد و من اگر در نظر اطرافیانم متکی به نفس و سرسخت هستم این را مدیون نوع تربیت پدرم میدانم.»[7]

لحظه های خوش کودکی به پایان رسید، فروغ به مدرسه رفت و درس خواندن را آغاز کرد. این روزگاران بر خلاف گذشته، در مسیری از نور و عروسک، نسیم و پرنده و روشنی و آب جریان نداشت :

ای هفت سالگی

ای لحظه ی شگفت عظیمت

بعد از تو هر چه رفت در انبوهی از جنون و جهالت رفت

بعد از تو پنجره که رابطه ای بود سخت زنده و روشن

میان ما و پرنده

میان ما و نسیم

شکست

شکست

شکست

بعد از تو ان عروسک خالی

که هیچ چیز نمیگفت،جز آب،آب،آب

در آب غرق شد[8]

دوران دبستان را اندک اندک پشت سر گذاشت، دورانی که لحظه های پیش از عزیمت به اسارت بود و خاطره انگیز و حسرتبار:

آن روزها رفتند

آن روزهای برفی خاموش

کز پشت شیشه ، در اتاق گرم ،

هر دم به بیرون ، خیره میگشتم

پاکیزه برف من ، چو کرکی نرم ،

آرام می بارید

گرمای کرسی خواب آور بود

من تند و بی پروا

دور از نگاه مادرم خط های با طل را

از مشق های کهنه ء خود پاک می کردم

چون برف می خوابید

در باغچه میگشتم افسرده

در پای گلدانهای خشک یاس

گنجشک های مرده ام را خاک میکردم.[9]

در این دوران فروغ حالات متفاوتی داشت.یک چهره اش دختر «شیطانی که از در و دیوار بالا می فرت.مثل پسر ها روی نوک درختان می نشست و مثل شیطانک با کار هایش دیگران را به خنده می انداخت»[10] و چهره ی دیگرش دختر «غمزده، بهانه گیر، لجوج و حساسی که با کمترین بهانه ساعتها با صدای بلند گریه می کرد.»[11]

سرانجام فروغ دوران دبستان را به پایان رساند و پا به دبیرستان گذاشت: دبیرستان خسرو خاور. او به سبب آنکه پدرش دوستدار شعر و ادب بود کم کم به خواندن شعر رغبت پیدا کرده بود اما در این زمان خواندن شعر را با سرعت و حجم بیشتری ادامه داد و کم کم لحظه های سرودن به سراغش آمد : «هیچ فراموش نمی کنم وقتی را که فروغ برای اولین بار شعر کوچکی گفت و آنرا به من نشان داد. من هنوز آن شعر را با خط فروغ دارم که به سبک نو بود و با مصرع «دور از اینجا، دور از اینجا» شروع می شد،آن موقع فروغ به دبیرستان می رفت»[12] خود فروغ در این باره گفته است :

«من وقتی 13 یا 14 ساله بودم خیلی غزل می ساختم و هیچ وقت چاپ نکردم. به هر حال یک وقتی شعر می گفتم. همینطوری غریزی در من می جوشید.روزی دو سه تا، توی آشپزخانه، پشت چرخ خیاطی. خلاصه همینطور میگفتم. خیلی عاصی بودم. همینطور می گفتم.چون همینطور دیوان بود که پشت سر دیوان می خواندم و پر میشدم، و به هر حال استعدادکی هم داشتم.ناچار باید یک جوری پس میدادم.نمیدانم اینها شعر بودند یا نه، صمیمانه بودند و می دانم که خیلی هم آسان بودند.من هنوز ساخته نشده بودم، زبان و شکل خودم را و دنیای فکری خودم را پیدا نکرده بودم.»[13]

در کنار سرودن شعر، فروغ در عرصه ی نثر هم پیشرفت پیشرفت چشم گیری داشت به نحوی که معلم انشا او باورش نمی شد که نوشته هایی را که فروغ در سر کلاس می خواند از خود اوست: «یکی از همکلاسی های فروغ می گفت: زنگ های انشا برای فروغ بدترین ساعات درس بود. همیشه می گفت من از انشا متنفرم، بیزارم، برای اینکه خیلی خوب انشاء می نوشت ومعلم انشاء همیشه او را توبیخ می کرد و می گفت: فروغ، تو این ها را از کتاب ها می دزدی!»[14]

در این هنگام که در دبیرستان درس می خواند(سال 1329) و 16 سال بیش نداشت، ناگهان ازدواج کرد: «فروغ در کلاس هفتم درس می خواند که به ازدواج پرویز شاپور در آمد. پرویز نوه ی خاله ی مادرم است: آنوقت ها زیاد به خانه ی ما می آمد.او مجلس آراست و طنز قوی ای دارد.بچه ها رو دورش می نشاند و قصه های خنده دار می گفت و فروغ با یک جفت چشم خیره به دهن پرویز می نگریست و یک روز وقتی فهمیدیم آنها عاشق یکدیگرند همه مان دچار حیرت شدیم چون فروغ کلاس هفتم بود و شاپور دانشگاه را تمام کرده بود.  او 15 سال از فروغ بزرگتر بود. وقتی زمزمه ازدواج بلند شد فامیل ما مخالفت کرد  ولی به زودی پدرم با این ازدواج موافقت کرد. وقتی شاپور و فروغ عروسی می کردند به یاد دارم  که شاپور حتی لباس عروسی هم نتوانست برایش بخرد. چیزی نداشت و این اسباب مخالفت شد که فروغ اعتصاب غذا کرد، قهر کرد که من جشن عروسی نمی خواهم، لباس و جواهر نمی خواهم، هیچ چیز نمی خواهم و این طوری بود که عروسی آنها بسیار ساده  و بدون تشریفاتی  برگزار شد.»[15]

علت این ازدواج شتاب زده و زودرس، مسائل خانوادگی بود که خانواده فروغ با آن درگیر بود : «پدرم عاشق زنی دیگر بود و می خواست با آن زن ازدواج کند.ظاهرا ما بچه ها را مزاحم می دانست. این بود که مرا در 15 سالگی شوهر داد و با ازدواج فروغ و شاپور نیز با آنکه همه ابن ازدواج را به علت اختلاف سن و وضع مالی شاپور که آنوقت هنوز هیچی نداشت نامناسب می دانستند،پدرم مخالفتی نکرد زیرا می خواست ما را از سر باز کند. این ازدواج پدرم با زن دومش همه ی زندگی ما را از هم پاشید و هر کدام ما را به گوشه ای انداخت و پدرم به خاطر آن زن با ما نامهربان و عبوس بود. فروغ اگر عاشق شاپور شد به این علت بود که بیش از هر چیز به دنبال مهربانی و محبت بود و در خانه ی ما پدر ما جز خشونت و سردی چیزی نمی داد.»[16]

فروغ بعد از اتمام کلاس سوم دبیرستان و پایان گرفتن دوره ی اول متوسطه، به هنرستان بانوان رفت و در آنجا خیاطی و نقاشی را فرا گرفت. چند زمانی هم در کلاس های آموزش نقاشی استاد علی اصغر پتگر حاضر می شد و شیوه های نقاشی را فرا می گرفت.

در سال 1331،در حالی که فروغ بیش از 17 سال نداشت، اولین مجموعه اشعارش با نام "اسیر" منتشر شد. این مجموعه بعدا در سال 1334 با دگرگونی هایی تجدید چاپ گردید.

در این زمان، شعری از فروغ در یکی از مجلات چاپ شد و به دامن زدن شایعاتی درباره ی او کمک کرد : «وقتی شعر «گنه کردم، گناهی پر ز لذت» در مجله ای چاپ شد جنجال عظیمی در خانواده بلند شد و فروغ چمدانش را برداشت و از خانه ی پدر رفت.یک اتاق پشت دبیرستان فیروزکوهی اجاره کرد تا زندگی کند. در آن موقع او حتی یک بالش نداشت.من از خانه ی شوهرم کمی اسباب برای او بردم. وضع او را کاملا میتوان حدس زد : پول نداشت، کار نداشت،حقوق نداشت و در فشار مطلق بود. فروغ با بدترین شرایط شروع کرد.»[17]

پدر فروغ در این مورد گفته است :

«زندگی فروغ 2 مرحله داشت، وقتی شروع به شعر گفتن کرد تشویقش کردم اما وقتی شعر گفتن باعث جنجال در اطرافش شد و داشت زندگی خانوادگیش را مختل میکرد ناراحت شده بودم، چون فکر میکردم این اقدام او و راهی که انتخاب کرده،باعث از بین رفتن زندگی خانوادگیش می شود.»[18] دور شدن فروغ از خانواده خود به درازا نکشید: «از فروغ خواهش کردم تا با پدرش حرف بزنم و آشتی شان دهم که فروغ بتواند به خانه برگردد. ولی در آن روز ها فروغ نسبت به پدرش خیلی بدبین بود.پدر و مادرش متارکه کرده بوند و پدر زنی دیگر گرفته بود.»[19] اما وساطت ها سرانجام ثمربخش شد: «به پدر فروغ گفتم : شما اتاقی در خانه تان به فروغ اختصاص دهید،خودش اتاق را درست خواهد کرد.پدرش موافقت کرد و اتاق خالی در خانه اش در اختیار فروغ گذاشت ... فروغ وقتی به خانه ی پدر بازگشت زیلویی برای اتاقش خرید و دوستان هر کدام چیزی برایش هدیه آوردند که با آنها اتاقش را آراست و یادم می اید که دو،سه بار در همان خانه مهمانی داد.»[20]

گریزانم از این مردم که با من

به ظاهر همدم و یکرنگ هستند

ولی در باطن از فرط حقارت

به دامانم دوصد پیرایه بستند

از این مردم، که تا شعرم شنیدند

برویم چون گلی خوشبو شکفتند

ولی آن دم که در خلوت نشستند

مرا دیوانه ای بدنام گفتند[21]

فروغ در سال 1332 با شوهرش پرویز شاپور به اهواز رفت تا در کنار او زندگی نوینی را آغاز کند :

شهری است در کناره ی آن شط که سال هاست

آغوش خود به روی او و من گشوده است

بر ماسه های ساحل و در سایه های نخل

او بوسه ها ز چشم و لب من ربوده است

شهری است در کناره ی آن شط پرخروش

با نخلهای درهم و شب های پر ز نور

شهری است در کناره ی آن شط و قالب من

آنجا اسیر پنجه ی یک مرد پر غرور. [22]

چندی نپایید که فروغ بار دیگر به تهران بازگشت، او و شوهرش نیروی کنار آمدن و رها کردن ناهمگونی ها را در خود نیافته بودند و به نظر می رسید که اختافاتی آنها را به دوری از همدیگر واداشته است.تولد پسری به نام کامیار نیز نه تنها نتوانست این اختلافات را کمتر کند، بلکه آنها راگسترده تر ساخت:

«فروغ تا وقتی پسرش به دنیا نیامده بود هنوز زن نشده بود.بچه بود. تا چهارده، پانزده سالگی خیلی زشت بود و این زشتی ظاهر خیلی رنجش میداد. ولی وقتی کامی به دنیا آمد فروغ شکفته شد. ناگهان زیبا شد و از این پس اختلافات میان او و شاپور زیادتر و شدیدتر شد. فروغ، خواهرم زن سرد مزاجی بود. اگر او به به محبت بسیار کسان رو میاورد نه از نظر عاطفی و غریزی، بلکه از جهت کمبود محبتی بود که سراسر قلبش را سرد کرده بود. بالاخره اختلافات بالا گرفت و فروغ بیمار شد که در آسایشگاه رضاعیمدتی بستری بود. وقتی از آسایشگاه بیرون آمد باز هم مدت ها حالش خوب نبود ... . فروغ و شاپور از دو دنیا بودند. فروغ پر احساس، ناآرام و دیوانه بود و پرویز منطقی، حسابگر و مردی عادی بود که چون همه ی مردان نحوه ی تلقی خاصی از زندگی نداشت. آنها البته نمی توانستند با یکدیگر کنار بیایند.»[23]

سرانجام در سال 1334 دخالت بعضی از دوستان فروغ، این اختلافات را به جدایی کشاند: «اولین چیزی که من و مهری رخشا احساس کردیم این بود که فروغ و شوهرش تجانس روحی ندارند و احساس کردیم این ازدواج جلو رشد فکری فروغ را می گیرد...»[24] علاوه بر دخالت دیگران، سر سختی خود فروغ عامل دیگر این جدایی بود: «من مایل به جدایی او از شوهرش نبودم، اما او آقدر در عقیده اش ثابت بود که بالاخره جدا شد.اخلاق و رفتار فروغ خاص خودش بود، در عین آنکه بی نهایت مهربان و رئوف و حساس بود افکار مخصوص به خودش را داشت. هیچ چیز و هیچ کس نمی توانست او را از افکاری که داشت و از تصمیمی که می گرفت منصرف کند. با آنکه نفوذ پدرانه ای روی او داشتم اما وقی او تصمیم می گرفت به هیچ وجه نمی توانستم در او نفوذ کنم.اگرچه من ظاهرا ناراحت بودم اما باطنا او را تحسین می کردم.»[25]

فروغ بعد از جدایی، گاهی ناگزیر میشد - حتی برای لحظه ای هم - در به روی اندیشه های پشیمانی بگشاید.«فروغ پرویز را دوست داشت و این را بارها گفته بود.اگر کسی در غیاب شاپور و آن وقت که جدا شده بود حرفی علیه شاپور میگفت مطلقا طاقت نمی آورد.»[26]



گفتم قفس، ولی چه بگویم که پیش از این
آگاهی از دورویی مردم مرا نبود
دردا که این جهان فریبای نقش باز
با جلوه و جلای خود اخر مرا ربود
اکنون منم که خسته زدام فریب و مکر
بار دیگر به کنج قفس رو نمودهام
بگشای در که در همه دوران عمر خویش
جز پشت میله های قفس خوش نبودهام
پای مرا دوباره به زنجیرها ببند
تا فتنه و فریب دوباره ز جایم نیفکند
تا دست آهنین هوس های رنگ رنگ
بندی دگر دوباره به پایم نیفکند.[27]

اما واقعیت نهفته ای نیز در این جدایی وجود دارد که نباید آنرا نادیده گرفت. واقعیت نهفته ،آنست که فروغ مجبور شد میان شعر وزندگی،یکی را برگزیند و با آن سرسختی غریزی که در او بود [« وقتی می گویم : باید، این «باید» تفسیر کننده و معنی کننده ی یک جور سرسختی غریزی و طبیعی در من است ... من از آن ادمها نیستم که وقتی میبینم سر یک نفر به سنگ می خورد و میشکند دیگر نتیجه بگیرم که نباید به طرف سنگ رفت. من تا سر خودم نشکند معنی سنگ را نمی فهمم!»[28] ] جانب شعر را گرفت و پیوند سست دو نام از هم گسست :

دانم اکنون کز آن خانه ی دور

شادی زندگی پر گرفته

دانم اکنون که طفلی به زاری

ماتم از هجر مادر گرفته

لیک من خسته جان و پریشان

می سپارم ره آرزو را

یار من شعر و دلدار من شعر

میروم تا به دست آرم او را[29]

قانون،این ریسمان سست عدالت، فرزندش را از او گرفت حتی حق دیدنش را، و او 16 سال تمام، تا آخر عمر عاشق پسرش بود که هرگز او را ندید و تکیه کلام سوگندهایش «جان بچه ام» شد. به هنگامی که چشمهای کودکانه ی عشق او را با دستمال تیره ی قانون می بستند،فروغ از سر عصیان،به دلبستگی روی آورد و به دوست داشتن، دیوانه وار دوست داشتن :

وقتی که اعتماد من از ریسمان سست عدالت آویزان بود

و در تمام شهر

قلب چراغهای مرا تکه تکه می کردند،

وقتی که چشمهای کودکانه ی عشق مرا

با دستمال تیره ی قانون می بستند

و از شقیقه های مضطرب آرزوی من

فواره های خون به بیرون میپاشید

چیزی نبود،هیچ چیز به جز تیک تاک ساعت دیواری

دریافتم : باید،باید،باید

دیوانه وار دوست بدارم.[30]

به خاطر دلبستگی به شعر، از زندگیش، از فرزندش جدا شده بود و اکنون شعر برای او جفتی دیگر بود، دوستی دیگر: «رابطه ی دو تا آدم هیچ وقت نمی تواند کامل و یا کامل کننده باشد، بخصوص در این دوره. اما شعر برای من مثل دوستی است که وقتی به او می رسم می توانم راحت با او درد و دل کنم. یک جفتی است که کاملم میکند... بعضی ها کمبود های خودشان را در زندگی با پناه بردن به آدم های دیگر جبران می کنند، اما هیچ وقت جبران نمی شود.اگر جبران می شد آیا همین رابطه خودش بزرگترین شعر دنیا و هستی نبود؟!»[31]

شعر برای فروغ دریچه ای بود که او را با هستی مرتبط می ساخت،چیزی برای توجیه بودن خود و یافتن خود :

«شعر برای من مثل پنجره ایست که هر وقت به طرفش میروم خود به خود باز می شود،من آنجا می نشینم،نگاه میکنم،آواز میخوانم،گریه میکنم،با عکس درختها قاطی می شوم و می دانم که در آن طرف پنجره یک فضا هست و یک نفر می شنود،یک نفر که ممکن است 200 سال بعد باشد یا 300 سال قبل وجود داشته - فرق نمی کند- شعر وسیله ایست برای ارتباط با هستی، با «وجود» به معنی وسیعش. خوبیش این است که آدم وقتی شعر میگوید میتواند بگوید : من هم هستم یا من هم بودم.در غیر این صورت چه طور می شود گفت: من هم هستم یا من هم بودم.من در شعر خودم چیزی را جستجو نمی کنم بلکه در شعرم تازه «خودم» را پیدا میکنم. »[32]

کم کم شعر برای فروغ مسئله ای جدی می شود.شعر برایش پاسخی است که باید به زندگی خود بدهد: «حالا شعر برای من یک مسئله ی جدی است.مسئولیتی است که در مقابل وجود خودم احساس می کنم.یک جور جوابی است که باید به زندگی خودم بدهم. من همانقدر به شعر احترام می گذارم که یک آدم مذهبی به مذهبش.»[33] و چرا چنین نباشد، که «شعر جزیی از زندگیست و هرگز نمی تواند جدا از زندگی و خرج از دایره ی نفوذ تاثراتی باشد که زندگی وقعی به آدم می دهد.زندگی معنوی-حتی زندگی مادی- را هم می شودکاملا با دیدی شاعرانه نگاه کرد.اصلا شعر اگر به محیط و شرایطی که در آن به وجود می آید و رشد می کند بی اعتنا بماند هرگز نمی تواند شعر باشد.»[34]

اما برای فروغ اگر شعر جزیی از زندگی بودهرگز اینچنین خودش را فدای آن نمی کرد و صلیب هلاکت خویش را این چنین بر دوش نمیکشید. شعر برای او همه ی زندگی بود و همه ی لحظه های زندگی برای او لحظه هایی شاعرانه بودند: «به یک چیز دیگر هم معتقدم و آن شاعر بودن در تمام زندگی است. شاعر بودن یعنی انسان بودن. بعضی ها را می شناسم که رفتار روزانه شان هیچ ربطی به شعرشان ندارد. یعنی فقط وقتی شعر می گویند شاعر هستند.بعد تمام می شود. دومرتبه می شودن یک آدم حریص شکموی ظالم تنگ فکر بدبخت حسود حقیر، خوب، من حرف های این آدم ها را هم قبول ندارم. من به زندگی بیشتر اهمیت می دهم و وقتی این آقایان مشت هایشان را گره می کنند و فریاد راه می اندازند یعنی در شعر ها و مقاله هایشان، من نفرتم می گیرد و باورم نمی شود که راست می گویند. میگویم نکند برای یک بشقاب پلو است که دارند داد میزنند! فکر میکنم کسی که کار هنری میکند باید اول خودش رابسازد و کامل کند. بعد از خودش بیرون بیاید و به خودش مثل یک واحد از هستی و وجود نگاه کند تا بتواند به تمام دریافت ها، فکرها و حس هایش یک حالت عمومیت ببخشد. »[35]

بعد از جدایی فروغ از همسرش، برای او موقعیتی پیش آمد تا به خارج سفر کند اما دغدغه های حاصل از دلبستگی به پسرش و رنج و دوری از او آزارش میداد: «نزدیک ظهر برای دیدن پسرم از خانه بیرون رفتم اما نتوانستم او را پیدا کنم. از این دیدار وحشت داشتم اما وقتی به خانه مراجعت کردم بر خلاف انتظارم او را دیدم که کنار میز نشسته و با پدر و مادرم مشغول خوردن غذاست. کوچک و رنگ پریده بود ... با دستهایش صورتم را نوازش کرد و من حس کردم که چیزی در وجودم در حال گداختن و تکه تکه شدن است.آن وقت کنار او نشستم،

نمی دانم چرا نتوانستم غذا بخورم، دست هایم یخ کرده بودند. وقتی فکر می کردم که دستهایم مدت درازی، دست ها، صورت و پیشانی او را نوازش نخواهند کرد مثل این بود که دردی وحشی و عنان گسیخته به سر تا پای وجودم چنگ میزد. بعد از ناهار ما با هم روی تخت دراز کشیدیم و من مثل همیشه برای او قصه گفتم.در آن حال فکر میکردم که اگر من بروم چه کسی موهای او را شانه خواهد زد؟ چه کسی برای او لباس های قشنگ خواهد دوخت؟ چه کسی برای او روی کاغذ عکس فیل و ماشین دودی و سه چرخه خواهد کشید؟ چه کسی او را بقدر من دوست خواهد داشت؟ من می دانم که افکار و تاثراتم در آن لحظه و به خاطر او کاملا بیهوده بودند زیرا در هر حال من از زندگی او بیرون رفته بودم اما نمیتوانستم به چیز دیگری بیاندیشم.»[36]

به هر حال در سال 1335 فروغ برای دیدار از ایتالیا عازم رم شد.دیدار از ایتالیا برای او یک بهانه بود، او می خواست خود را از محیطی که در آن گرفتار شده بود رها سازد:

«فشار زندگی،فشار محیط و فشار زنجیر هایی که به دست و پایم بسته بود و من با همه ی نیرویم برای ایستادگی در مقابل آن ها تلاش می کردم خسته و پریشانم کرده بود.من می خواستم یک «زن» یعنی یک «بشر» باشم.من میخواستم بگویم که من هم حق نفس کشیدن و حق فریاد زدن دارم و دیگران می خواستند فریاد های مرا بر لبانم و نفسم را در سینه ام خفه و خاموش کنند. آن ها اسلحه های برنده ای انتخاب کرده بودند و من نمی توانستم بیشتر بخندم، نه اینکه خنده هایم تمام شده بودند، نه، بلکه نیرویم تمام شده بود و من برای اینکه انرژی و نیروی تازه ای برای «باز هم خندیدن» کسب کنم ناگهان تصمیم گرفتم از این محیط دور شوم »[37] و هنگامی که از این محیط دور شد بیشتر به حقارت و ضعف انسان هایی که در میان آن ها زیسته بود پی برد: «به آن سرزمینی اندیشیدم که فرسنگ ها با خاکش فاصله داشتم و در آن جا نمیشد همانطور که «بود» بود. در آنجا آدم های مسخره و ضعیفی را دیدم که سرهایشان را با خضوع و خشوعی مصنوعی در مقابل بتهایی که سال ها بود برای خودشان ساخته بودند و خودشان هم می دانستند که با حقیقت فرسنگها فاصله دارد اما اینقدر جرات و جسارت نداشتند تا با مشت به فرق بت ها بکوبند و از آن دنیای مسخره و نفرت انگیزی که برای خودشان ساخته بودند قدم بیرون بگذارند.»[38]

بعد از بازگشت به ایران فروغ یکسره به هنر و خلاقیت خود پرداخت : «فروغ بسیار مطالعه می کرد، همه ی اشعار سعدی را از حفظ بود. غزل های حافظ را حفظ بود و یک لحظه از مطالعه باز نمی ایستاد. یادم می آید فروغ پیش از آنکه کار و در آمدی پیدا کند جز شش هفت جلد کتاب نداشت، اما این اواخر کتابخانه ی مجهز و مفصلی داشت. برای خواندن حرص می زد و حافظه اش وفادار و دقیق بود. هر شعری را که می سرود بلافاصله از حفظ میشد.شعرش را یک جا می گفت، اصلا تصحیح نمی کرد، تماما می سرود و روی ورقه ای پاکنویس می کرد.»[39]

در 1336 مجموعه اشعار دیگری از فروغ با نام "دیوار" منتشر شد.مجموعه ای که هرچند از لحاظ محتوا دنباله ی اشعار "اسیر" بود اما نموداری از پیشرفت فروغ در عرصه ی شعر و دست بافتن او به تجربه های تازه بود. «در "اسیر" من فقط یک بیان کننده ی ساده از دنیای بیرونی بودم. در آن زمان شعر در من حلول نکرده بود بلکه با من همخانه بود مثل شوهر، مثل معشوق، مثل همه ی آدم هایی که چند مدتی با آدم هستند. اما بعدا شعر در من ریشه گرفت و به همین دلیل موضوع شعر برایم عوض شد. دیگر من شعر را تنها در بیان یه احساس منفرد درباره ی خودم نمی دانستم بلکه هر چه شعر در من بیشتر رسوخ کرد من پراکنده تر شدم و دنیا های تازه تری را کشف کردم.»[40] بعد که تجربه ها بیشتر شدند او با شعر شاملو و نگرش دیگر گونه ی او به "زبان" آشنا شد: «وقتی که "شعری که زندگیست" را [از شاملو] خواندم متوجه شدم که امکانات زبان فارسی خیلی زیاد است. این خاصیت را در زبان فارسی کشف کردم که می شود ساده حرف زد. حتی ساده تر از "شعری" که

"زندگیست" یعنی به همین سادگی که من الان دارم با شما حرف می زنم. اما کشف کافی نیست.خوب، کشف کردم بعد چه؟ حتی تقلید کردن هم تجربه می خواهد. باید در یک سیر طبیعی، در درون خودم و به مقتضای نیاز های جسمی و فکری خودم به طرف این زبان می رفتم و این زبان خود به خود در من ساخته می شد؛ در دیگران که ساخته شده بود. حال کمی اینطور شده. من فکر می کنم که در این زمینه با هدف پیش رفتم، خیلی کاغذ سیاه کردم. حالا دیگر کارم به جایی رسیده ک کاغذ کاهی می خرم، ارزانتر است ...!»[41]

در انتهای تجربه های بسیار، سرانجام فروغ نیما را شناخت و وسعت نگاه او را : «من نیما را خیلی دیر شناختم و شاید به معنای دیگر خیلی به موقع. یعنی بعد از همه ی تجربه ها و وسوسه ها و گذراندن یک دوره ی سرگردانی و در عین حال جستجو. با شعرای بعد نیما خیلی زودتر آشنا شدم، مثلا با شاملو و اخوان. در چهارده سالگی مهدی حمیدی و در بیست سالگی نادرپور و سایه و مشیری، شعرای ایده آل من بودند. در همین دوره بود که لاهوتی و گلچین گیلانی را هم کشف کردم و این کشف مرا متوجه تفاوتی کرد و متوجه مسائلی تازه که بعدا شاملو در ذهن من به آنها شکل داد و خیلی بعد تر نیما که عقیده و سلیقه ی تقریبا قطعی مرا راجع به شعر شناخت، و یک جور قطعیتی به آن داد ... من نمیتوانم بگویم چطور و در چه مینه ای تحت تاثیر نیما هستم و یا نیستم. دقت در این مورد کار دیگران است. ولی میتوانم بگویم که مطمئنا از لحاظ فرم های شعری و زبان از دریافت های اوست که دارم استفاده می کنم، ولی از جهت دیگر –یعنی داشتن فضای فکری خاص و آنچه که در واقع جان شعر است- می توانم بگویم: از او یاد گرفتم که چطور نگاه کنم، یعنی او وسعت یک نگاه را برای من ترسیم کرد.من می خواهم به این حد برسم ...»[42]

کتاب "عصیان" که در سال 1338 منتشر شد، آخرین تجربه های شاعری را نشان می داد که سعی دارد فضای شعری خاص خودش را بیابد «دیوار و عصیان در واقع دست و پا زدنی مایوسانه در میان دو مرحله زندگیست. آخرین نفس زدن های پیش از یک نوع رهایی است. آدم به مرحله ی تفکر می رسد، در جوانی احساسات ریشه های سستی دارند، فقط جذبه شان بیشتر است. اگر بعدا بوسیله ی فکر رهبری نشوند و یا نتیجه ی تفکر نباشند خشک و تمام می شوند. من به دنیای اطرافم،به اشیا اطرافم و آدمهای اطرافم و خطوط اصلی این دنیا نگاه کردم، آن را کشف کردم و وقتی خواستم بگویمش، دیدم کلمه لازم دارم.کلمه های تازه که مربوط به همان دنیا باشد. اگر می ترسیدم می مردم. اما نترسیدم، کلمه ها را وارد کردم. به من چه که این کلمات هنوز شاعرانه نشده است.جان که دارد، خودمان شاعرانه اش میکنیم ! »[43]

این تجربیات فروغ را وادار کرد که به مسئله ی زبان جدی تر بیاندیشد و با این اندیشیدن تازه به زبان، سبک خاص خود را بیابد: «من در شعرم بیشتر از هر چیز دیگر، سعی می کنم نقصی که می شود اسمش را "کمبود کلمات گوناگون" نامید. شعر ما مقداری سنت به دنبال دارد و کلماتی دارد که مرتب در شعر دنبال می شود. اینها مفهوم خودشان را از دست داده اند و در گوش ما دیگر مفهومشان اثر واقعی خودش را ندارد.

در ثانی، کلمه هایی که سنت شعری به دنبال دارند با حس شعری امروز ما جور در نمی آیند، بخاطر اینکه زندگی ما عوض شده و مسائل تازه ای مطرح شده که حس های تازه ای به ما می دهد و ما به خاطر بیان این حس ها احتیاج به یک مقدار کلمات تازه ای داریم که چون در شعر نبوده اند، در شعر آوردنشان خیلی مشکل است. من سعی می کنم این کلمات را وارد شعر بکنم و فکر می کنم این کار درستی هم هست چون شعر امروز، اگر قرار باشد جاندار و زنده ای باشد، باید از این کلمات استفاده کند و آن ها را در خودش به کار بگیرد.»[44] و این کار البته از فروغ بر می آید زیرا علاوه برآن قدرت شگفتِ آفرینش ادبی که در او جوشش داشت، فروغ سعی کرده بود فرزند زمان خودش باشد و آهنگ زمان خودش را دریابد، نه در ادب کلاسیک غرق شود و نه در ادبیات اروپا جذب: «یکی از خوشبختی های من این است که نه زیاد خودم را در ادبیات کلاسیک خودمان

غرق کردهام و نه خیلی زیاد مجذوب ادبیات فرنگیشده ام. من دنبال چیزی در درون خودم و در دنیای اطراف خودم هستم ... در یک دوره ی مشخص که از لحاظ زندگی اجتماعی و فکری و آهنگ این زندگی خصوصیات خودش را دارد، راز کار در اینست که این خصوصیت را درک کنیم و بخواهیم این خصوصیات را وارد شعر کنیم.»[45]

فروغ در کنار پرداختن به هنر و خلاقیت خود، همچنان از دغدغه های حاصل از دلبستگی به پسرش برکنار نبود، پسرش را در کنار هنرش میخواست و هنرش را در کنار پسرش : « پیش از هر چیز و بالاتر از همه چیز به هنرم و بعد به پسرم علاقه دارم و آرزویم این است که پسرم وقتی بزرگ شد یک شاعر یا یک نویسنده شود.»[46]

برای سرپوش گذاشتن بر این دغدقه ها، فروغ سعی داشت با پناه بردن به دلبستگی، خود را از اندیشه های اندوهناک جدایی از پسرش نجات دهد: «از زندگی گذشته به کلی بریده ام.وقتی کامی رادر خیابان می بینم که حالا قدش تا شانه ام می رسد فقط تنم شروع میکند به لرزیدن و قلبم به ترکیدن،اما نمی خواهمش،نمی خواهمش.فایده ی این علایق و روابط چیست؟ آدم باید دنبال جفت خودش بگردد، و هر کسی یک جفت دارد، باید جفت خودش را پیدا کند... چون زندگی فقط تلاش برای جبران نقص هاست. »[47] دیگرن این دلبستگی او را به گونه ی دیگری تفسیر می کردند و به این سخن او توجه نداشتند که: «رابطه ی دو تا آدم هیچ وقت نمی تواند کامل و یا کامل کننده باشد بخصوص در این دوره. اما شعر برای من مثل دوستی است که کاملم می کند ...»[48]

دیگران اما همچنان علاقه داشتند که عشق فروغ را با دلبستگی های مبتذل رایج در زندگانی خودشان یکسان بدانند: «به نظر من این حرف هایی که درباره ی روابط عاشقانه ی فرخزاد به میان آمده است همه اش حرف است. فرخزاد چنان آدم تنها و خسته ای بود که ناگزیر در جستجوی پناهگاهی روحی بود و طبیعتا چون هر آدمی بهانه ای داشت و بهانه ای می جست. ولی حس مرگ و تنهایی و ناتوانی جوهر فکر فرخ زاد است و از همین است که شعرش معنی غریبی با مرگش پیدا کرده است. او دقیقا نمی دانست چه می خواهد، تنوع طلب نبود و با این وجود ممکن است که در روزگار آشنایی با گلستان، از سر لجبازی یا یاس شدید گاهی به یکی دو نفر هم توجهی نشان داده باشد اما مطمئنم که این توجه به دیگران هرگز از مرحله ی دوستی صمیمانه و پاک نگذشته است زیرا فرخ زاد به علت تجربه ی تلخی که از گذشته و از آن آدم های روزگاران گذشته داشت جز آنکه به یک نفر تکیه کند و پناهگاهی را باور دارد چیز دیگری نمی جست.»[49]

سخنان دیگران – حشرات فاسد مانده در آب – او را از راهش باز نمیدارد، چرا که او از سلاله ی درختان است وتنفس هوای مانده ملولش می کند، او به نور و خورشید می اندیشد نه به افکار جنازه های باد کرده در سردخانه ی این جهان نشسته در آغاز فصل سرد :

چه می تواند باشد مرداب

چه می تواند باشد جز جای تخم ریزی حشرات فاسد

افکار سردخانه را جنازه های باد کرده رقم می زنند

نامرد،در سیاهی

فقدان مردیش را پنهان کرده است

وقتی که سوسک سخن می گوید

چرا توقف کنم ؟

من از سلاله ی درختان ام

تنفس هوای مانده ملولم می کند

پرنده ای که مرده بود به من پند داد که پرواز را به خاطر بسپارم

نهایت تمام نیروها پیوستن است

به اصل روشن خورشید

و ریختن به شعور نور

طبیعی است

که آسیابهای بادی می پوسند

چرا توقف کنم؟ (50)

در شهریور 1337، فروغ در کنار شعر به فیلم سازی روی آورد و در شرکت "گلستان فیلم" – که ابراهیم گلستان مدریت آن را بر عهده داشت – به کار پرداخت : «سینما برای من یک راه بیان است. این که من یک عمر شعر گفتم دلیل نمی شود که شعر تنها وسیله ی بیان است. من از سینما خوشم می آید. در هر زمینه ی دیگر هم اگر بتوانم کار میکنم. اگر شعر نبود در تآتر بازی می کنم،اگر تآتر نبود فیلم می سازم. ادامه دادنش هم بسته به این است که حرف های من ادامه داشته باشد، البته اگر حرفی داشته باشم. »

اولین کار فروغ فیلم "یک آتش" بود. در اردیبهشت 1337 چاه شماره ی شش اهواز به هنگام حفاری به طبقه ای از گاز برخورد. گاز مشتعل شد و لهیب سوزان آتش تا هنگامی که مهار و خاموش شود هفتاد روز طول کشید.

شاهرخ گلستان در این مدت نزدیک به هزارو پانصد متر فیلم مصرف کرد،فیلم یک آتش نام گرفت و فروغ با پیوند این فیلم به این حماسه ی برخاسته از کار مردان سخت کوش جان داد. این فیلم در سال 1331 در دوازدهمین فستیوال فیلم های کوتاه و مستند ونیز ایتالیا موفق به اخذ مدال طلا و نشان برنز گردید.

در 1338، فروغ برای مطالعه و بررسی تهیه ی تشکیلاتی جهت تهیه ی فیلم به انگلستان سفر کرد.در 1339 موسسه ملی کانادا تهیه ی فیلمی از مراسم خواستگری در ایران را به "گلستان فیلم" سفارش داد.فروغ در این فیلم بازی کرد و در تهیه ی آن کمک های موثری نمود.

در 1340 در ساختن قسمت سوم فیلم " آب و گرما " فعالیت شایانی از خود نشان داد.در خرداد 1341 فروغ تهیه ی صدای فیلم" موج و مرجان و خارا " را بر عهده گرفت.موج و مرجان و خارا فیلمی 35 میلیمتری بود به مدت چهل دقیقه و با فیلم نامه و کارگردانی ابراهیم گلستان. این فیلم به سال 1962 برنده ی جایزه ی ویژه گردید.

فروغ برای مطالع در کار فیلم سازی،بار دگر به انگلستان سفر کرد و در بازگشت از این سفر بود که فیلم یک دقیقه ای " روزنامه ی کیهان " را ساخت که فیلمی تبلیغاتی اما در خور توجه بود.

در بهار 1341 به تبریز رفت تا مقدمات ساختن فیلمی از جذامی ها را تهیه کند.در تابستان این سال فیلمی در گلستان فیلم ساخته می شد با نام " دریا " – که از داستان "چرا دریا طوفانی شده بود؟" صادق چوبک اقتباس شده بود – فروغ در این فیلم بازی کرد و در تهیه ی آن گلستان را یاری داد،اما این فیلم ناتمام ماند.

در پاییز 1341 بار دیگر فروغ به تبریز رفت، این بار سه تن دیگر همراه او بودند و فیلم جذامخانه در مدت اقامت دوازده روزه ی وی به وجود آمد که نام "خانه سیاه است" به خود گرفت. گفتار های این فیلم اقتباس از متون ادبی اسلامی وتورات است. خانه سیاه است بنابر سفارش انجمن کمک به جذامیان ساخته شد و پرسوناژهای این فیلم،جذامیان آسایشگاه بابا باغی تبریز بودند.

فروغ در مصاحبه ای درباره ی این فیلم گفته است: «روز اول که جذامی ها را دیدم حالم خیلی بد شد، وحشتناک بود. توی جذامخانه یک عده زندگی می کنند که همه ی خصوصیات و احساسات یک انسان را دارند اما از چهره ی انسانی محرومند.من زنی را دیدم که صورتش فقط یک سوراخ داشت و از توی این سوراخ حرف میزد.خوب وحشتناک است، ولی من مجبور بودم اعتمادشان را جلب کنم.با اینها خوب رفتار نکرده بودند و هر کس به سراغشان رفته بود فقط عیبشان را نگاه کرده بود. اما من،به خدا،می نشستم سر سفره شان،دست به زخمهایشان می زدم،دست به پاهایشان می زدم که جذام انگشتان آن را خورده است.این طوری بود که جذامی ها به من اعتماد کردند. وقتی از آن ها خدا حافظی می کردم مرا دعا می کردند. حالا هم که یکسال از آن روزها می گذرد عده ای از آن ها هنوز برای من نامه می نویسند و از من می خواهند که عریضه شان را به وزیر بهداری بدهم و بگویم که از برنج جذامی ها می زنند، غذا ندارند، حمام ندارند. آنجا یک مرد جذامی را دیدم که تقریبا تمام بدنش فلج شده بود، لبهایش هم فلج بود و لبش را با دست بلند می کرد تا بتواند حرف بزند. چشم هایش هم کور بود. با این همه تا مرا می دید می گفت: آخر من چند دفعه عریضه بنویسم تکه زنم را بفرستید پیش من، من جذامی ام اما زنم سالم است و می خواهد با من زنگی کند. زنهای جذامی خیلی عجیب هستند. تمام زیبایی شان را از دست داده اند اما هر روز سرمه می کشند. انگشت هایشان که جذام آن ها را خورده پر از انگشتری است، گردنبند و النگوی مرا هم می گرفتند. توی اتاقشان پر است از آینه و نظرقربانی، خوب، آدمند دیگر ... »[51]

در زمستان 1342 فیلم خانه سیاه است در فستیوال فیلم آلمان غربی،برنده ی جایزه ی بهترین فیلم های مستند شد. فروغ درباره ی این جایزه گفته بود : « این جایزه برایم بی تفاوت بود.من لذتی را که باید می بردم از کارم برده بودم. ممکن است یک عروسک هم به من بدهند، عروسک چه معنی دارد؟ جایزه هم عروسک است.»

دهمین فستیوال اوبرهاوزن در چهاردهمین دوره ی خود،جایزه ی بزرگ خود برای فیلم های مستند را به نام فروغ فرخزاد نامگذاری کرد.فستیوال اوبرهاوزن آلمان غربی یکی از معتبرترین فستیوال های جهان است،هیئت مدیره ی این فستیوال شعار جایزه ی بزرگ خود را از گفتار های فیلم خانه سیاه است انتخاب کرده بود.

در 1341 فروغ با موضوع "تهیه ی یک روزنامه" بار دیگر فیلمی برای روزنامه کیهان ساخت و در بهار 1342 برای تهیه ی فیلمی سناریویی نوشت که موفق به ساختن فیلم آن نگردید.

فروغ بعد از تسلط بر تکنیک های سینما، با تآتر روی آورد. او در همه ی زمینه های هنری استعدادی شگرف داشت و سعی می کرد این استعداد خود در همه ی هنر ها بیازماید. در دی 1342 در نمایش نامه ی "شش شخصیت در جستجوی نویسنده " شرکت کرد و بازی موفقی ارائه داد.

در بهار سال 1343، فروغ در ساختن فیلم "خشت و آیینه " که در گلستان فیلم ساخته می شد ابراهیم گلستان را یاری داد و در تابستان 1343 راهی اروپا شد و از آلمان و فرانسه و ایتالیا دیدن کرد.

در پاییز 1343 دو فیلم از زندگی فروغ ساخته شد : یونسکو یک فیلم نیم ساعته از زندگی او تهیه کرد و برنارد برتولوجی فیلمی 15 دقیقه ای درباره او ساخت. فروغ در بهار 1345 سفری به ایتالیا کرد و در دومین فستیوال فیلم پزارو شرکت کرد.[52]

فروغ در کنار این همه فعالیت ثمر بخش احساس می کرد که می توانسته است بیش از این ها خلاقیت داشته باشد: «حس می کنم که عمرم را باخته ام و خیلی کمتر از آنکه باید بدانم، می دانم. شاید علتش اینست که هرگز زندگی روشنی نداشته ام. آن عشق و ازدواج مضحک در شانزده سالگی پایه های زندگی آینده ی مرا متزلزل کرد. من هرگز در زندگی راهنمایی نداشته ام. کسی مرا تربیت روحی و فکری نکرده است. هر چه که دارم از خودم دارم و هر چه که ندارم همه ی آن چیز هایی است که می توانستم داشته باشم، اما کجروی ها و خود نشناختن ها و بن بست های زندگی نگذاشته است که به آن ها برسم.»[53]

فروغ هر چند سعی کرده بود با پناه بردن به شعر و فیلم سازی و تآتر، خود را از اندیشیدن به پسرش- که از او دور مانده بود- بر کنار بدارد اما در درون او اندیشه ای دیر جریان داشت: «من آرزوی دیگری در دنیا ندارم.احساس می کنم همه ی آرزو هایم برآورده شده است،ولی می دانم - یا شاید فکر می کنم – آدم اگر آرزویی نداشته باشد می میرد و این واقعا وحشتناک است. می ترسم پسرم را نبینم،این خیلی وحشتناک تر است.»[54]

عاقبت برای آنکه جای خالی پسرش را در زندگی خود پر کند، پسری را به فرزندی پذیرفت: «سرانجام در سال 1341 وقتی برای فیلم برداری از جذامخانه و تهیه فیلم "خانه سیاه است" به مشهد رفته بود حسین کوچولو را یافت.حسین فرزند کوچک یک پدر و مادر جذامی بود که در جذامخانه ی مشهد در کنار آن ها زندگی می کرد. فروغ با کسب رضایت پدر و مادر حسین، او را با خودش به تهران آورد و به جای کامی پذیرفت [ و بر او نام اسفندیار گذاشت ] از قول او در این باره گفته اند: فکر و غصه ی کامی راحتم نمی گذاشت، مرا می کشت، مرا از درون می تراشید، حسین که آمد آرامتر شدم. اصلا گاهی توی صورت این پسرک کامی میبینم.وقتی دستش را در دستم میگیرم و یا موهایش را نوازش می کنم هیچ نمی توانم فکر کنم که حسین است یا کامی، فرقی ندارد، فقط احساس می کنم که پسرم هست.»[55]

در 1343 کتاب "تولدی دیگر" را انتشار داد، کتابی که با آن فروغ نشان داد زبان خاص خود را یافته است و سرودش از نو متولد شده است. اما حس کمال طلبی که در او است او را از این کتاب راضی نمی کند: «من در مورد کار خودم قاضی ظالمی هستم... وقتی به کتاب تولدی دیگر نگاه می کنم متاسف می شوم. حاصی چهار سال زندگی! [ 1338 تا 1342 ] خیلی کم است. من ترازو دست نگرفته ام و شعر هایم را وزن نمی کنم، اما از خودم انتظار بیشتری داشتم و دارم. شب که می خواهم بخوابم از خودم می پرسم امروز چه کردی؟ می خواهم بگویم عیب کار من در این است که می توانست خیلی بهتر باشد و خیلی سریعتر رشد کند، اما من به عوض اینکه کمکش کرده باشم جلوش را گرفته ام، با تنبلی و هرز رفتن، با شانه بالا انداختن و نومیدی های خیلی فیلسوفانه ی مسخره، و دلسردی هایی که حاصل تنگ فکری و توقعات احمقانه از زندگی داشتن است. عیب کار من در این است که هنوز همه ی آنچه را که می خواهم بگویم نمی توانم بگویم. من تنبل هستم، خیلی تنبل هستم، همیشه ار جنبه های مثبت وجود خودم فرار می کنم و خودم را می سپارم به دست جنبه هی منفی آن.من سی ساله هستم و سی سالگی برای زن، سن کمال است، به هر حال یک جور کمال. اما محتوی شعر من 30 ساله نیست، جوانتر است. این بزرگترین عیب است در کتاب من. باید با آگاهی و شعور زندگی کرد، من مغشوش بودم، تربیت فکری از روی یک اصول صحیح نداشتم، همینطور پراکنده خوانده ام و تکه تکه زندگی کرده ام و نتیجه اش این است که دیر بیدار شده ام- اگر بشود اسم این حرف ها را بیداری گذاشت-

من همیشه به آخرین شعرم بیشتر از هر شعر دیگرم اعتقاد پیدا می کنم. دوره ی این اعتقاد هم خیلی کوتاه است و بعد زده می شوم و به نظرم همه چیز ساده لوحانه به نظر می آید.

من از کتاب تولدی دیگر ماههاست که جدا شده ام. با وجود این فکر می کنم که از آخرین قسمت شعر تولدی دیگر می شود شروع کرد، یک جور شروع فکری، من حس می کنم که از «پری غمگینی که در اقیانوسی مسکن دارد و دلش را در نی لبکی چوبین می نوازد» می توانم آغازی بسازم»[56]

او با کتاب ناتمام "ایمان بیاوریم به اغاز فصل سرد" – که بعد از درگذشت فروغ منتشر شد – این آغاز را ساخت و توانست با این ساختن خود، حتی شگفتی شاعران بزرگ زمانش را برانگیزد: «شعر فروغ برای من چیز دیگریست، شعر فروغ گاه در نظر من به اعجاز شباهت پیدا میکند و من او را در یک مقیاس جهانی در زمره ی شاعران برجسته ی این روزگار می شمارم.ب سیاری از شاعران بلند آوازه ی جهان که به اصطلاح عنوان بزرگترین را یدک می کشند – به عقیده ی من- هنوز خیلی مانده است تا به فروغ برسند. برای من بسیار اتفاق افتاده است که از پاره یی خطوط شعر فروغ شگفت زده شده ام، ویا حتی مدت ها طول کشیده است تا بتوانم آن را باور کنم.»[57]

اما در این میان دیگرانی بودند که تاب تحمل شعر او را نداشتند. زبان آورانی که همه ی هنرشان در زخم زبانشان نهفته بود: «اوضاع ادبیات همان شکل است که بود، مقدار زیادی وراجی و حرف مزخرف زدن و مقدار کمی کار... من که دلم به هم می خورد و تا آن جا که بتوانم سعی می کنم خودم را از شعاع این مقیاس ها و هدف ها ی احمقانه و مبتذل کنار نگه دارم. من به دنیا فکر می کنم، هر چند امید دنیایی شدن خیلی کم و تقریبا صفر است، اما خوبیش اینست که آدم را از محدودیت این محیط 4*3 و این حوض کرم ها نجات می دهد و دیگر از اینکه در مراکز حقیر هنری این مملکت مورد قضاوت قرار گرفته است – و بد بختانه رد شده است – وحشیش نخواهد کرد، حتی خنده اش خواهد گرفت.»[58]

از این لحظات است که فروغ به شعر به گونه ی نیازی همچون نیاز انسان به هوا می اندیشد، و اگر چنین نیازی نبود آیا او همه ی زندگیش را در راه آن فدا می کرد؟ و از این لحظات است که او با سرودن، چیزی از جان خود می کاهد و به شعرش می بخشد: «شعر برای من به شکل یک احتیاج مطرح است، احتیاجی بالاتر از ردف خوردن و خوابیدن، چیزی شبیه نفس کشیدن. منظورم اینست که این احتیاج به طور ضروری برای من مطرح است. شعر در من پراکنده شده است، یک زمانی بود که من این موجود را در کنار دیگر چیز ها به صورت یک چیز مجرد و خارج از خودم تصور می کردم، حالا مدتی است که اودر م نفوذ کرد است، یعنی مرا فتح کرده است و به این جهت من از شعر جدا نیستم.

آن وقت ها – یعنی قبل از 1342 – شعر را باور نداشتم، این که می گویم باور نداشتم باز خودش مراحلی دارد. زمانی بود که من شعرم را یک وسیله ی تفنن و تفریح می پنداشتم، وقتی از سبزی خورد کردن فراغ می شدم پشت گوشم را می خاراندم و می گفتم: خوب، بروم یک شعر بگویم. بعد زمان دیگری بود که حس می کردم گر شعر بگویم چیزی به من اضافه خواهد شد. و حالا مدتی است که هر وقت شعر می گویم احساس می کنم چیزی از من کم می شود یعنی من از خودم چیزی را می تراشم و به دست دیگران میدهم. برای همین است که شعر به صورت یک کار جدی برایم مطرح شده و حالا روی آن تعصب دارم. یک زمانی بود که من وقتی شعر می گفتم شعرهای خودم را مسخره می کردم اما حالا اگر شعرم را مسخره بکنند عصبانی می شوم، برای اینکه خیلی دوستش دارم. مدتها زحمت کشیده تا توانستم این چیز غریبه ی وحشی را برای خودم رام کنم که او را در خود نفوذ بدهم، با او در آمیزم و با هم در آمیخته شویم آنچنانکه جدا کردن ما آسان نباشد.»[59]

گفته اند شعر فروغ صدایِ زنِ محصر در طول اعصار است، اما این چیزی است که حتی خود فروغ هم اعتباری برای آن قائل نبود، شعر او همانقدر که بیان کننده ی درد زن در عصر خودش است، بیان کننده ی درد های یک مرد نیز میتواند باشد: «اگر شعر من یک مقدار حالت زنانه دارد، خب این خیلی طبیعی است که به علت زن بودنم است. من خوشبختانه یک زنم، اما اگر پای سنجش ارزش های هنری پیش بیاید فکر می کنم دیگر جنسیت نمی تواند مطرح باشد. اصلا مطرح کردن این قضیه صحیح نیست. طبیعی است که زن به علت شرایط جسمانی، حسی و روحیش به مسائلی توجه می کندکه شاید مورد توجه یک مرد نباشد و یک دید زنانه نسبت به مسائلی بدهد که با مال مرد فرق کند. من فکر می کنم کسانی که کار هنر را برای بیان وجودشان انتخاب می کنند اگر قرار باشد جنسیت خودشان را یک حدی برای کار هنری خودشان قرار بدهند، فکر می کنم همیشه در همین حد باقی خواهد ماند و این واقعا درست نیست. من اگر فکر کنم چون یک زن هستم پس باید تمام مدت راجع به زنانگی خودم صحبت کنم، این نه به عنوان یک شاعر بلکه به عنوان یک آدم، دلیل متوقف بودن و یک نوع از بین رفتگی است. چون آن چیزی که مطرح است اینست که آدم جنبه های مثبت وجود خودش را جوری پرورش دهد که به حدی از ارزش های انسانی برسد، اصل کار آدم است، زن و مرد مطرح نیست. به هر حال من وقتی شعر می گویم آنقدر ها به این موضوع توجه ندارم و اگر می آید خیلی ناآگاهانه است، جبری است.»[60]

دردی که در شعر فروغ موج میزند،زخم دهان گشوده ی انسان روشنفکر عصر اوست، انسانی که بعد از انقلاب صنعتی،در چهاراه زوال ارزش ها ایستاده است و عقوبت دشوار را چندان تاب آورده که آن کلام مقدس از خاطرش گریخته است! و فروغ اگر شعر می گوید برای ایستادگی در مقابل این زوال است و پایداری در برابر زوال بزرگتر یعنی مرگ: « توی زمانی داریم زندگی میکنیم که تمام مفاهیم و مقیاس ها دارند معنی های خودشان را از دست میدهند و درحال متزلزل شدن هستند. دنیای بیرون آنقدر وارونه است که نمی خواهم باورش کنم. من نمیتوانم توضیح دهم که چرا شعر میگویم. فکر میکنم همه ی آنها که کار هنری میکنند علتش یک جور نیاز ناآگاهانه است به مقابله و ایستادگی در برابر زوال این ها آدم هایی هستند که زندگی را بیشتر دوست دارند و می فهمند و همینطور مرگ را. .کار هنری یک جور تلاشی است برای باقی ماندن و یا باقی گذاشتن"خود" و نفی معنی مرگ.

گاهی اوقت فکر می کنم که درست است که مرگ هم یکی از قوانین طبیعت است، اما آدم تنها در برابر این قانون است که احساس حقارت و کوچکی می کند. یک مسئله ایست که هیچ کاریش نمی شود کرد، حتی نمی شود مبارزه کرد برای از میان بردنش، فایده ندارد، باید باشد. خیلی هم خوب است. این یک تفسیر کلیست که شاید احمقانه هم باشد.»[61] «بعضی وقتها فکر میکنم که ترک کردن این زندگی برای من در یک ثانیه امکان دارد چون به هیچ چیز دلبستگی ندارم. آدمی بی ریشه هستم،فقط دوست داشتن من است که حفظم میکند.اما فایده اش چیست ؟ »[62] و این زوال چیزی است که به هر سو که می نگرد در برابر چشم اوست،حتی در دلبستگی بزرگ او !

آن چنان آلوده است

عشق غمناکم با بیم زوال

که همه زندگیم می لرزد[63]

و چنین است که دلهره ی ویرانی، لحظه ای خوشبختی او را از نومیدی سرشار می سازد :

در شب کوچک من دلهره ی ویرانیست

گوش کن

وزش ظلمت را می شنوی ؟

من غریبانه به این خوشبختی می نگرم

من به نومیدی خود معتادم

گوش کن

وزش ظلمت را میشنوی ؟[64]

این تشویش و اظطراب از ویرانی را در همه جا می بیند، این تشویش را در ماه می بیند و بر بام اتاقش نیز زوال لانه کرده است و بیم فرو ریختن آن میرود :

در شب اکنون چیزی میگذرد

ماه سرخ است و مشوش

و بر این بام که هر لحظه در او بیم فرو ریختن است

ابرها همچون انبوه عزاداران

لحظه ی باریدن را گویی منتظرند[64]

در چنین جهانی که در برابر انسان روشنفکر عصر عظمت های سیمانی گسترده است آیا اوج و قله ای هم برای رسیدن می توان در نظر گرفت آنگاه که در هر ذره ی بیم زوال لانه کرده است و مرگ با آن دهان سرد مکنده اش هردم انسان را با خود می خواند؟ فروغ روایتگر این هراس انسان عصر خویش است:

تمام روز تمام روز

رها شده ، رها شده ، چون لاشه ای بر آب

به سوی سهمناک ترین صخره پیش می رفتم

به سوی ژرف ترین غارهای دریائی

و گوشتخوارترین ماهیان

و مهره های نازک پشتم

از حس مرگ تیر کشیدند

کدام قله کدام اوج ؟

مگر تمامی این راههای پیچاپیچ

در آن دهان سرد مکنده

به نقطه ی تلاقی و پایان نمیرسند ؟[65]

و چنین است که خاک برای او رمز آرامش می شود، رمز مرگ و به خاک پیوستن :

امروز، روز اول دی ماه است

من راز فصل ها را میدانم

و حرف لحظه ها را می فهمم

نجات دهنده در گور خفته است

و خاک، خاک پذیرنده

اشارتی ست به آرامش.[66]

فروغ یکبار راه رسیدن به خاک پذیرنده را تا نیمه راه پیموده بود اما دست تقدیر بار دیگر او را به «جهان بی تفاوتی فکر ها و حرف ها و صداها که به لانه ی ماران مانند است» باز گردانده بود: «پنج شش سال پیش [ 42/1341 ] فروغ یکبار دست به خودکشی زد. یک جعبه قرص گاردنال را یکجا بلعید. غروب بود که کلفتش متوجه شد و او را به بیمارستان البرز بردند. وقتی به مریض خانه رسیدیم فروغ بیهوش بود، وقتی هم از خطر مرگ نجات یافت هر چه از او پرسیدیم چرا قصد خودکشی داشت یک کلمه هم حرف نزد اما کلفتش به ما گفت که آن روز با گلستان دعوا کرده بوده و فروغ پس از آن دعوا و مجادله قرص ها را خورد. فروغ احوال روحی متفاوتی داشت.در هر ماه دو یا سه بار دچار بحران های روحی می شد که در این روزها از همه کس و همه چیز می گریخت.در اتاق را به روی خودش می بست و گریه می کرد.»[67]

فروغ در یکی از این انزوا های خود نوشته است: «ذهنم مغشوش و دلم گرفته است و از تماشاچی بودن دیگر خسته شده ام،به محض اینکه به خانه برمیگردم و با خودم تنها می شوم یکمرتبه احساس میکنم که تمام روز به سرگردانی و گمشدگی در میان انبوهی از چیزهایی که از من نیست و باقی نمی ماند گذشته است.میان این همه آدم های جورواجور چنان احساس تنهایی میکنم که گاهی گلویم میخواهد از بغض پاره شود.»[68] دلتنگی و تنهایی او را پایانی نبود: «دلم گرفته... گرفته... گرفته و در اینجا خیلی تنها افتاده ام. شما ها همه رفته اید، مادرم همیشه غصه دار است و به پدرم فقط می شود سلام گفت. هنوز که هنوز است بعضی وقت ها می نشینم و گریه می کنم.»[69]

فروغ با آنکه در اوج کمال ایستاده اما همچون بسیاری از هنرمندان، وضع مادی زندگانی اش از حداقل رفاه لازم برای یک زندگانی معمولی کمتر بود: «خودم در شرایط مالی بدی زندگی میکنم. اغلب وسط هر ماه بدون پول میمانم و کسی را ندارم که به من کمک کند.الان وسط زمستان است و من هنوز بخاری ندارم.از زور تنهای مثل سگ کار میکنم.زندگی همین است ... همیشه تنها هستی و تنهایی تو را میخورد و خرد میکند.من قیافه ام خیلی شکسته شده و موهایم سفید شده است و فکر آینده خفه ام میکند.»[70] «چه کسی می داند که فروغ واقعا که بود؟ چه کسی بجز سه چهر نفر اطرافیان همیشگی او گریه ها و حالات غم انگیز او را شاهد بود؟ چه کسی میدانست که فروغ هفته ها بسختی مریض بود و پول دکتر و دوا نداشت یا در زمستان آتش بخاری اش در نیمه ی هر ماه به علت کمبود نفت نقص مالی خاموش می شد؟ فروغ پولی را که باید برای خرید نفت می داد برای خرج تحصیل من به آلمان می فرستاد و یا خرج فرزندی می کرد که از جذام خانه آورده و به فرزندی قبولش کرده بود، یا به مردمی می داد که بیشتر محتاج آن بودند. بعد، ساعت ها و روز ها تنها توی اتاق های دربسته ی منزلش می ماند، فکر می کرد، شعر می نوشت و در آن زندگیش را تشریح می کرد. در اکثر نامه هایش این جمله به چشم می خورد: تمام شماها رفته اید و من اینجا تک و تنها افتاده ام و دارم از تنهایی می میرم.»[71]

هر چند فروغ در مراحل پایانی زندگی، از رهگذر کارهای سینمایی رفاهی نسبی بدست آورده بود اما باز هم برخلاف بسیاری از زنان روزگار خود ارزشی برای مادیات قائل نبود و سادگی را می پسندید: «سر و وضع ظاهری برایش مهم نبود. ساده می پوشید. انگشتر و النگو آویزان نمی کرد. این کارها را کوچک می دانست.»[72] «به تنها چیزی که فکر نمی کرد پول بود. وقتی که مرد 37 تومان و 8 ریال به اضافه ی یک پاکت سیگار تمام دارایی اش بود.»[73] اما فروغ سادگی و بی پیرایگی خود را با سلیقه ی هنرمندانه ی خود در هم می آمیخت و جلوه ای خاص به زندگانی خود میداد: «خانه اش را خیلی خوب و با سلیقه و کمی روشنفکرانه تزئین کرده بود. معلوم بود خانه اش را دوست دارد.سالن پذیرایی اش کوچک بود و در آن چیز های ظریف و کوچک تزئینی به چشم می خورد. یکی دو تا تابلو نقاشی هم به دیوار زده بود که یادم نمی آید آثار چه کسانی بودند.»[74]

فروغ خود نیز در نقاشی دست داشت و «نقاشی را خیلی خوب و راحت می فهمید و حس می کرد. رنگ را بسیار خوب می شناخت و مخصوصا در طراحی چیره دست بود. یکی دو ماه پیش از مرگش، دوباره علاقه ی بسیاری به نقاشی پیدا کرده بود. رنگ و بوم خرید و دو تابلو رنگ و روغن کشید که یکی از آن ها پرتره ای است از حسین که فروغ او را به فرزندی پذیرفته بود.»[75]

فروغ در زمینه ی موسیقی، علاوه بر موسیقی غربی به موسیقی ایرانی علاقه ای خاص داشت: «موسیقی ایرانی را از لحاظ حزن و اندوهی که دارد، دوست دارم. من اصولا اندوه را دوست دارم و از رنج لذت می برم.»[76]

فروغ با پشت پر گذاشتن دوران عصیان، اکنون زنی 30 ساله است. آن روزهای دل سپردن به دلبستگی و دیوانه وار دوست داشتن سپری شده و او زنی تنهاست :

آن روزها رفتند

آن روزها مثل نباتاتی که در خورشید می پوسند

از تابش خورشید، پوسیدند

و گم شدند آن کوچه های گیج از عطر اقاقی ها

در ازدحام پر هیاهوی خیابانهای بی برگشت .

و دختری که گونه هایش را

با برگهای شمعدانی رنگ میزد ، آه

اکنون زنی تنهاست

اکنون زنی تنهاست[77]

آن روز ها رفته اند و او مانده است و تنهایی :

و این منم

زنی تنها در استانه ی فصلی سرد

در ابتدای درک هستی آلوده ی زمین

و یاس ساده و غمناک آسمان

و ناتوانی این دست های سیمانی.[78]

و سرانجام در آستانه ی 32 ساله شدن می اندیشد: «خوشحالم که موهایم سفید شده و پیشانیم خط افتاده و میان ابروهایم دو تا چین بزرگ در پوستم نشسته است. خوشحالم که دیگر خیال باف و رویایی نیستم.دیگر نزدیک است که سی و دو ساله بشود، هر چند سی و دو ساله شدن یعنی سی و دو سال از سهم زندگی را پشت سر گذاشتن و به پایان رساندن.اما در عوض خودم را پیدا کرده ام.»[79] اما احساس تنهایی و بیهودگی جان او را پر می کند، پس رجعت می کند به خاطرات زندگی لبریز از نعل های خوشبختی و سرود ظرف های مسین، آنگاه به پیشرفت نیندیشیدن و به نومیدی خود معتاد گشتن که هردم فرو رفتن را در یاد او زنده می کند:

کدام قله کدام اوج ؟

مرا پناه دهید ای اجاقهای پر آتش - ای نعل های

خوشبختی

و ای سرود ظرفهای مسین در سیاهکاری مطبخ

و ای ترنم دلگیر چرخ خیاطی

و ای جدال روز و شب فرشها و جاروها

نمی توانستم دیگر نمی توانستم

صدای پایم از انکار راه بر میخاست

و یأسم از صبوری روحم وسیعتر شده بود

و آن بهار ، و آن وهم سبز رنگ

که بر دریچه گذر داشت ، با دلم میگفت

«نگاه کن

تو هیچگاه پیش نرفتی

تو فرو رفتی.»[80]

و چنین است که او همه ی هستی خود را همچون آیه ی تاریکی می بیند و درپی آن، اندیشه ی زوال و بیهودگی و آنگاه مرگ ذهنش را لبریز می سازد :

من سردم است و می دانم

که از تمامی اوهام سرخ یک شقایق وحشی

جز چند قطره خون

چیزی به جا نخواهد ماند.

ما مثل مرده های هزاران هزار ساله به هم می رسیم و آنگاه

خورشید بر تباهی اجساد ما قضاوت خواهد کرد.[81]

**خاک پذیرنده ی اشارتی است به آرامش**

«من آرزوی دیگری در دنیا ندارم. احساس میکنم همه ی آرزو هایم برآورده شده است، ولی میدانم یا شاید فکر میکنم آدم اگر آرزویی نداشته باشد می میرد و این واقعا وحشتناک است،خیلی وحشتناک.میترسم پسرم را نبینم و این وحشتناک تر است.»[82] «بعضی وقت ها فکر می کنم که ترک کردن این زندگی برای من در یک ثانیه امکان دارد چون به هیچ چیز دلبستگی ندارم.»[83] و پیشتر گفته بود: «می ترسم زودتر از آنکه فکر میکنم بمیرم و کارهایم ناتمام بمانند.»[84]

سرانجام، روزپایانی زندگی فروغ - دوشنبه 24 بهمن سال 1345 - فرا رسید: «روز آخر که با هم ناهار خوردیم ساعت 3 بعد از ظهر بود. من برخواستم تا به سر کارم بروم.خواستم تا او را هم برسانم.گفت: شما آنقدر آهسته میرانید که آدم حوصله اش سر می رود.بعد با ماشینی که از استودیو برایش فرستاده بودند رفت...»[85] فروغ در زندگی شیفته ی «سرعت» بود: «فقط برای من مسئله ی سرعت مطرح بود.مثل اینست که سرعت جوابی به خفقان و خاموشی درون من می دهد و برای من تسکینی است. وقتی با سرعت پیش میروم نمی توانم به چیزی بیاندیشم و همین را دوست دارم.حس میکنم که بار مسئولیت سنگینی از روی دوشم برداشته می شود.خودم را رها میکنم در آن جریانی که مرا به پیش میبرد و این راه طی شدن ، حالت نفس تازه کردن را برای من دارد.»[86]

در ساعت 3 بعد از ظهر دوشنبه 24 بهمن 1345 ، فروغ با سرعت به «استودیو میرفت. فروغ بچه ها و پرنده ها را بسیار دوست داشت.می گفت : آنها پاکترند. آخر هم جان خودش را در دوستی با بچه ها گذاشت. او که دوست قدیمی بچه ها بود وقتی دید ماشین دبستان شهریار قلهک به جلو او پیچید برای جلوگیری از تصادف به راست راند و از جاده ی اصلی منحرف شد. تنها لبخند یک کودک که از بند مرگ رسته بود برای او کافی بود. او از پشت ماشین خود بچه ها را میدید که با وحشت به ماشین او که داشت به آن ها میخورد نگاه میکردند. ماشین از جاده منحرف شد ولی باز نتوانست از تصادف با ماشین بچه ها جلوگیری کند و به بدنه ی آن خورد ولی شدت تصادف زیاد نبود،با این حال سر فروغ در اثر ترمز شدیدی که کرده بود به شیشه ی جلوی جیپ استیشن خورد و بینی او را از وسط پاره کرد شدت ضربه به حدی بود که در اتومبیل به شدت باز شد و فروغ با پیشخدمت استودیو گلستان که در عقب ماشین نشسته بود از ماشین بیرون افتاد. در همین موقع سر فروغ به در ماشین گرفت و گوش چپ او سخت آسیب دید طوری که میخواست جدا شود.آنگاه فروغ با سر به جدول خیابان خورد و سرش شکست. او را به بیمارستان بردند اما افسوس که دیگر کار از کار گذشته بود.»[87]

و در ظهر چهار شنبه 26 بهمن 1345 ، خاک پذیرنده _ که اشارتی به آرامش داشت _ با آن دهان سرد مکنده که در هیئت گور در آمده بود او را در خود فرو برد: «آمبولانس سفیدی که غرق گل است آرام به خیابان گورستان ظهیرالدوله نزدیک می شود.زمزمه ها و اشک ها جاری است.جسد را از آمبولانس بیرون می کشند.او به لطافت شعرش در زیر طاقه شال ترمه خفته است. احمد شاملو ، سیاوش کسرایی ، مهدی اخوان ثالث ، هوشنگ ابتهاج (سایه) ، ساعدی و چند تای دیگر تابوت را به دوش میگیرند.باران دوباره شروع شد و اشکها هم.جنازه بر روی دوش این چند تن به محل گورستان حمل میشود و بعد پای گور به زمین گذاشته می شود.

[ کدام قله ؟ کدام اوج ؟

مگر تمامی این راههای پیچاپیچ

در آن دهان سرد مکنده

به نقطه ی تلاقی و پایان نمیرسند ؟[88]]

کار گورکن ها تمام شده.حالا دارند آجر و گچ توی گورها می چینند. فروغ هنوز زیر طاقه ی شال ترمه در انتظار گور است. برآمدگی دستهایش را از زیر شال می شود تشخیص داد... صدای گورکن ها بلند می شود.بعد صدای صلوات و بعد حمل جسد به طرف گور. باران چند لحظه قطع می شود، آنقدر که طاقه شال ترمه را از روی جسد بردارند. پس از آن برف، برفی پاک و سپید از آسمان فرو می ریزد سپید تر از کفن او. او را که سپید پوشیده است آرام در گور می نهند.زمین را و گورش را رنگ سپید برف پوشانده است.»[89]

شاید حقیقت آن دو دست جوان بود

آن دو دست جوان که زیر بارش یکریز برف مدفون شد

ایمان بیاوریم

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد

ایمان بیاوریم به ویرانه های باغ های تخیل

به داس های واژگون شده ی بیکار

و دانه های زندانی

نگاه کن که چه برفی می بارد.[90]

پایان

گرد آورنده : امید فکری "Pentragon19@yahoo.com"

**سال شمار زندگی فروغ**

۱۳۱۳ تولد: ۸ دی ماه

۱۳۴۵ مرگ: ۲۴ بهمن ماه

۱۳۳۰ چاپ مجموعهٔ اشعار اسیر در ۱۷ سالگی

۱۳۳۴ چاپ مجموعهٔ اشعار دیوار در ۲۱ سالگی

۱۳۳۶ چاپ مجموعهٔ اشعار عصیان در ۲۳ سالگی

چاپ این سه مجموعه، بسیاری را علیه فروغ شوراند ولی..... او را به شهرت رساند. شاید فروغ همیشه و هنوز در اسارت شهرت بی موقع اسیر، دیوار، عصیان است.

۱۳۳۶ سفر به آلمان و ایتالیا

۱۳۳۷ آشنایی با ابراهیم گلستان و امور سینمایی در ۲۳ سالگی

۱۳۳۸ سفر به انگلستان جهت مطالعهٔ سینما و امور تشکیلاتی فیلم

۱۳۳۹ بازی در فیلمی مستند، دربارهٔ مراسم خواستگاری، به سفارش مؤسسهٔ فیلم ملی کانادا.

۱۳۳۹ تهیهٔ سومین قسمت فیلم آب و گرما.

۱۳۴۰ سفر مجدد به انگلستان جهت مطالعهٔ امور سینمایی – بازگشت به ایران و تهیهٔ یک فیلم کوتاه برای مؤسسه کیهان با همکارش سهراب سپهری.

۱۳۴۱ سفر به تبریز جهت مقدمات فیلمی دربارهٔ جذام و جذامی‌ها.

۱۳۴۱ سفر مجدد به تبریز همراه سه تن، اقامت در تبریز به مدت ۱۲ روز و تهیهٔ فیلم خانه سیاه‌است، دربارهٔ جذام و جذامی‌ها......... شاهکاری از جاودانه‌های سینما.

۱۳۴۲ تهیهٔ فیلمنامه برای فیلمی که هرگز ساخته نشد.

۱۳۴۲ بازی در نمایش شش شخصیت در جستجوی نویسنده اثر لوئیجی پیراندلو به کارگردانی پری صابری.

۱۳۴۲ دریافت جایزهٔ بهترین فیلم مستند از فستیوال اوبرهاوزن برای خانه سیاه‌است. ولی فروغ به جایزه می‌خندید:

جایزه چه معنی دارد. من لذتی را که باید می‌بردم از کار برده‌ام. ممکن است یک عروسک هم به من بدهند. عروسک چه معنی دارد؟ جایه هم عروسک است!

۱۳۴۳ چاپ مجموعهٔ اشعار تولدی دیگر که حادثه ایست در شعر معاصر ایران و تولد دیگر برای فروغ فرخزاد!

۱۳۴۳ همکاری در فیلم خشت و آینه ساختهٔ ابراهیم گلستان.

۱۳۴۳ ترجمهٔ نمایشنامهٔ ژان مقدس اثر برنارد شاو دربارهٔ زندگی ژاندارک که قرار بود به روی صحنه بیاید و فروغ عهده دار نقش ژاندارک باشد.

۱۳۴۳ ترجمهٔ سیاحتنامهٔ هنری میلر در یونان به نام «ستون سنگی ماروسی».(چاپ نشد)

۱۳۴۳ چاپ برگزیدهٔ اشعار فروغ

۱۳۴۴ تهیهٔ یک فیلم نیم ساعته، از زندگی فروغ فرخزاد، توسط سازمان یونسکو به پاس شعر و هنر او که در سطح جهانی قرار می‌گرفت.

۱۳۴۴ سفر برتولوچی، کارگردان شهیر ایتالیایی به ایران برای تهیهٔ یک فیلم کوتاه از زندگی فروغ.

۱۳۴۵ سفر مجدد به ایتالیا و شرکت در دومین فستیوال مؤلف.

۱۳۴۵ پیشنهاد کشور سوئد به فروغ جهت اقامت در سوئد و ساختن فیلم در سوئد و قبول این دعوت از طرف فروغ.

۱۳۴۵ پیشنهاد کشورهای آلمان، سوئد، انگلستان، فرانسه به فروغ برای ترجمه و چاپ اشعار او.

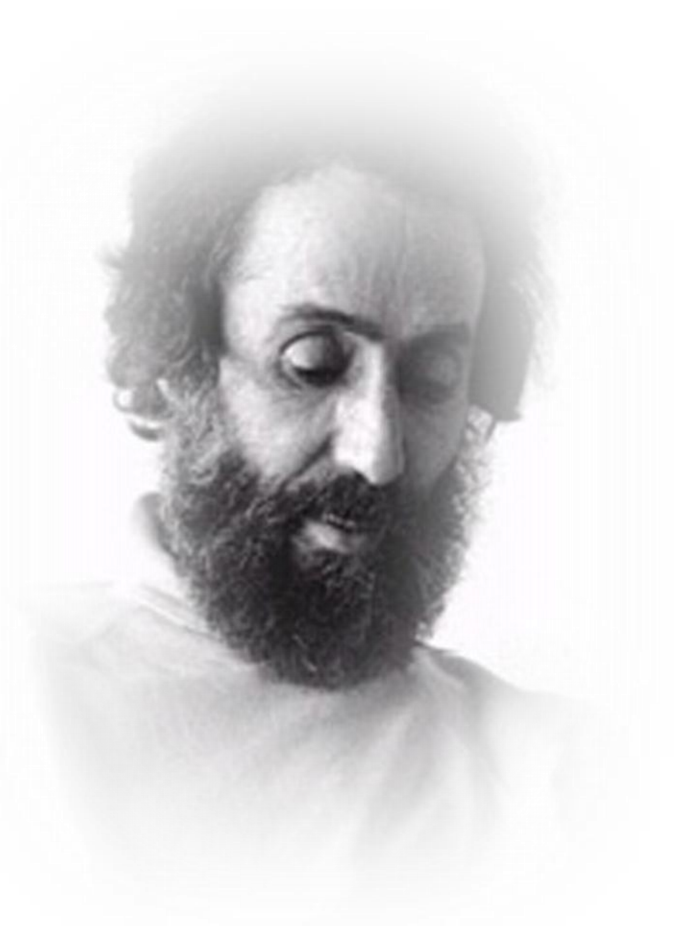
۱۳۴۵ مرگ ! چهار بعد از ظهر یک روز زمستانی فروغ فرخزاد در یک حادثهٔ اتومبیل جان سپرد.

## پانویس ها :

1) سهراب سپهری، هشت کتاب، حجم سبز، شعر دوست که مرثیه ای است در سوگ فروغ.
2) حرف هایی با فروغ فرخزاد (تهران: انتشارات مروارید، 1356)، ص 12.
3) سخنان پوران فرخ زاد در مصاحبه با روزنامه ی کیهان، 21 بهمن 1350.
4) همانجا.
5) پوران فرخزاد، هفته نامه ی بامشاد، آبان 1347.
6) فروغ فرخزاد، خاطرات سفر به اروپا، مجله ی فردوسی، سال نهم.
7) همانجا.
8) ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد (تهران: انتشارات مروارید، 1354)، شعر "بعد از تو" ص 46.
9) تولدی دیگر (تهران: انتشارات مروارید، 1356)، شعر "آن روزها" ص 12-10.
10) سخنان پوران فرخ زاد در مصاحبه با روزنامه ی کیهان، 21 بهمن 1350.
11) همانجا.
12) سخنان پدر فروغ در مصاحبه با روزنامه ی کیهان، 24 بهمن 1353.
13) حرف هایی با فروغ، ص 27 و 28.
14) مجله ی زن روز، اسفند 1345.
15) پوران فرخزاد، هفته نامه ی بامشاد، شهریور 1347.
16) همانجا.
17) سخنان پوران فرخ زاد در مصاحبه با روزنامه ی کیهان، 24 بهمن 1353.
18) سخنان پدر فروغ در مصاحبه با روزنامه ی کیهان، 24 بهمن 1353.
19) طوسی حایری، هفته نامه ی بامشاد، شهریور 1347.
20) همانجا.
21) اسیر (تهران: امیر کبیر، 1346)ف شعر "رمیده" ص 20.
22) همانجا، شعر "یادی از ذشته" ص 47 و 48.
23) پوران فرخزاد، هفته نامه ی بامشاد، 26 شهریور 1347.
24) طوسی حایری، هفته نامه ی بامشاد، 12 شهریور 1347.
25) سخنان پدر فروغ در مصاحبه با روزنامه ی کیهان، 24 بهمن 1353.
26) پوران فرخزاد، هفته نامه ی بامشاد، 26 شهریور 1347.
27) اسیر، شعر "بازگشت"، ص 12.
28) حرف هایی با فروغ، ص 27 و 29.
29) اسیر، شعر "خانه ی متروک" ص 133 و 134.
30) ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد، شعر پنجره" ص 61 و 62.
31) حرف هایی با فروغ، ص 48.
32) همانجا.
33) همانجا، ص 70.
34) همانجا، ص 7 و 8.
35) همانجا، ص 70.
36) فروغ فرخزاد، خاطرات سفر اروپا، مجله ی فردوسی، سال نهم.
37) همانجا.
38) همانجا.
39) طوسی حایری، هفته نامه ی بامشاد، 12 شهریور 1347.
40) مصاحبه ی صدرالدین الهی با فروغ، مجله ی سپید و سیاه، اسفند 1345.
41) حرف هایی با فروغ.
42) همانجا.
43) همانجا.
44) همانجا.
45) همانجا.
46) نامه ی فروغ، مجله ی خوشه، نوروز 1346.
47) نامه ی فروغ، مجله ی فردوسی، 27 مرداد 1348.
48) حرف هایی با فروغ، ص 48.
49) م.آزاد، هفته نامه ی بامشاد، 19 شهریور 1347.
50) ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد.
51) مصاحبه با فروغ، مجله ی روشنفکر، سال 11، اسفند 1342.
52) به نقل از: مجله ی زن روز، وحید شعاعی : نام آوران سینما در ایران.
53) نامه ی فروغ، آرش، شماره 13، اسفند 1345.
54) نامه ی فروغ، مجله ی روشنفکر، 20 آبان 1347.
55) هفته نامه ی بامشاد، 30 مهر 1347.
56) حرف هایی با فروغ.
57) مصاحبه ی علی اصغر ضرابی با احمد شاملو، مجله ی فردوسیف فروردین 1345.
58) نامه ی فروغ، دفتر های زمانه، بهمن 1346.
59) مصاحبه ی صدرالدین الهی با فروغ، مجله ی سپید و سیاه، اسفند 1345.
60) حرف هایی با فروغ.

(61) همانجا.
(62) مجله ی فردوسی، 27 مرداد 1348.
(63) تولدی دیگر، شعر "گذران" ص 18.
(64) همانجا.
(65) تولدی دیگر، شعر "وهم سبز" ص 119.
(66) ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد.
(67) پوران فرخزاد، هفته نامه ی بامشاد، 26 شهریور 1347.
(68) نامه ی فروغ، آرش، شماره 13، اسفند 1345.
(69) نامه ی فروغ، مجله ی فردوسی، 27 مرداد 1348.
(70) نامه ی فروغ، مجله ی فردوسی، 27 مرداد 1348.
(71) فروغ فروغ، مجله ی فردوسی، بهمن 1348.
(72) سخنان امیر مسعود فرخزاد در مصاحبه با روزنامه ی کیهان، 24 بهمن 1353.
(73) سخنان فریدون فرخزاد در مصاحبه با روزنامه ی کیهان، 24 بهمن 1353.
(74) م.آزاد، هفته نامه ی بامشاد، 19 شهریور 1347.
(75) مجله ی زن روز، 16 اسفند 1345.
(76) نامه ی فروغ، مجله ی خوشه، نوروز 1346.
(77) تولدی دیگر، شعر "آن روزها".
(78) ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد، شعر "ایمان بیاوریم...".
(79) نامه ی فروغ، آرش، شماره 13، اسفند 1345.
(80) تولدی دیگر، شعر "وهم سبز".
(81) ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد، شعر "ایمان بیاوریم...".
(82) نامه ی فروغ، مجله ی روشنفکر، 20 آبان 1347.
(83) نامه ی فروغ، مجله ی فردوسی، 27 مرداد 1348.
(84) نامه ی فروغ، مجله ی فردوسی، 27 مرداد 1348.
(85) سخنان محمد فرخزاد در مصاحبه با روزنامه ی کیهان، 24 بهمن 1353.
(86) فروغ فرخزاد، خاطرات سفر به اروپا، مجله ی فردوسی، سال نهم.
(87) دفتر شور انگیز شعر، نوشته ی مسعود بهنود، مجله ی روشنفکر، اسفند 1345.
(88) تولدی دیگر، شعر "وهم سبز".
(89) پرویز لوشانی، مجله ی سپید و سیاه، اسفند 1345.
(90) ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد، شعر "ایمان بیاوریم..."، ص 42.

# سروده ای در رثای فروغ



**دوست** (سهراب سپهری)

بزرگ بود

و از اهالي امروز بود

و با تمام افق هاي باز نسبت داشت

و لحن آب و زمين را چه خوب مي فهميد

صداش

به شكل حزن پريشان واقعيت بود

و پلك هاش

مسير نبض عناصر را

به ما نشان داد

و دست هاش

هواي صاف سخاوت را

ورق زد

و مهرباني را

به سمت ما كوچاند

به شكل خلوت خود بود

و عاشقانه ترين انحناي وقت خودش را

براي آينه تفسير كرد

و او به شيوه باران پر از طراوت تكرار بود

و او به سبك درخت

ميان عافيت نور منتشر مي شد

هميشه كودكي باد را صدا مي كرد

همیشه رشته صحبت را

به چفت آب گره مي زد

براي ما، يك شب

سجود سبز محبت را

چنان صريح ادا كرد

كه ما به عاطفه سطح خاك دست كشيديم

و مثل لهجه يك سطل آب تازه شديم

و ابرها ديديم

كه با چقدر سبد

براي چيدن يك خوشه بشارت رفت

ولي نشد

كه روبروي وضوح كبوتران بنشيند

و رفت تا لب هيچ

و پشت حوصله نورها دراز كشيد

و هيچ فكر نكرد

كه ما ميان پريشاني تلفظ درها

براي خوردن يك سيب

چقدر تنها مانديم ...